

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات مسجد مقدس جمکران

- | | |
|---------------------------------|--------------|
| □ او هر جا که هست مرا دوست دارد | ■ نام کتاب: |
| □ مرتضی محیطی | ■ تألیف: |
| □ انتشارات مسجد مقدس جمکران | ■ ناشر: |
| □ تابستان ۱۳۸۶ | ■ تاریخ نشر: |
| □ اول | ■ نوبت چاپ: |
| □ اسوه | ■ چاپ: |
| □ ۵۰۰۰ جلد | ■ شمارگان: |
| □ ۳۰۰۰ تومان | ■ قیمت: |
| □ ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۹۷۳ - ۰۹۸ - ۱ | ■ شابک: |

- | | |
|--|--------------------|
| □ انتشارات مسجد مقدس جمکران | ■ مرکز پخش: |
| □ فروشگاه بزرگ کتاب واقع در صحن مسجد مقدس جمکران | ■ تلفن و نمابر: |
| □ ۰۲۵۱ - ۷۲۵۳۳۴۰ ، ۷۲۵۳۷۰۰ | ■ قم - صندوق پستی: |
| □ ۶۱۷ | |

حق چاپ مخصوص ناشر است

او هر جا که هست

مرا دوست دارد

مؤلف:

مرتضی محیطی

پیشگفتار

خوب گوش کن، چه می شنوی؟

سرد است و بی رمق، اما جگر سوز و محزون... آیا می شنوی ناله‌ی
بلبل‌های افسرده را که راه گلستان را گم کرده‌اند، و آیا ترک خوردن
لب‌های کویر را در فراق باران می بینی...؟
منتظر چیستی؟ آیا نمی خواهی شمیم آن گلاب خلقت را به بلبلان
هدیه کنی، تا نغمه سرای گل نرگس شوند؟ و آیا نمی خواهی لب‌های
خشکیده و ترک خورده کویر را با نیمی از آن یم عطوفت و صفا، طراوت
بخشی؟... پس بیا نسیم باشیم، نسیمی خنک و مهربان که عطر
و طراوت را به چشم‌های منتظر هدیه می کند...

امام کاظم علیه السلام می فرمایند:

«أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ بَعْدَ الْمَعْرِفَةِ إِنْتِظَارُ الْفَرَجِ؛^۱ برترین عبادت پس از

شناخت، انتظار فرج است»

آری برای ظهور او تنها کسانی لحظه شماری می کنند که او را
دوست دارند و دل‌هایشان به یاد او می تپد، و چگونه کسی او را دوست

۱. بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۲۲۶

دارد بی آنکه او را شناخته باشد و زیبایی های افکار و رفتار او را بداند.
پس باید او را و فکر و کلام و رفتار زیبای او را شناخته، به دیگران
نیز معرفی کنیم - مخصوصاً برای نونهالان جامعه جهانی، که دل های
پاک و پذیرای حقیقت دارند - آنگاه خواهیم دید که هر روز بر خیل
عاشقان و ارادتمندان آن یار سفر کرده افزوده خواهد شد.
نوشته مختصری که پیش رو دارید - هر چند باگامی کوچک - در پی
رسیدن به این هدف، به معرفی بعضی از القاب «ترگین فاطمه» پرداخته
است.

شعبان ۱۴۲۶ ق - قم
مرتضی محیطی

آشنایی قریب

کنار پنجره نشسته بودم. ماشین پیچ و خم جاده را با سرعت می پیمود و باد موهای مرا که روی پیشانی ام ریخته بود به این طرف و آن طرف می برد، تابلوی کنار جاده فاصله ۶۰ کیلومتری را نشان می داد، و من برای رسیدن لحظه شماری می کردم.

بوی عطر و گلاب حرم و مسجد مقدس جمکران از همین جابه مشام می رسید.

تا به حال چند مرتبه دیگر هم به قم رفته بودم. این بار هم که تازه امتحانات پایان سال تمام شده بود به اتفاق پدر و مادر و خواهر بزرگ ترم سعیده و دایی جواد برای زیارت، عازم قم شدیم. با خودم فکر می کردم این چه نیرویی است که مردم را از تمام شهرها به طرف قم و جمکران می کشاند! آری، این محبت امام زمان علیه السلام و دوست داشتن اهل بیت پیامبر اسلام علیهم السلام است که مردم را از راه های دور و نزدیک به این شهر می آورد. راستی که چقدر امام زمان علیه السلام را دوست دارم. دلم می خواهد برای یک بار هم که شده او را ببینم، حتی اگر شده در خواب زیارتش کنم. خودم می دانم که اطلاعات زیادی درباره امام زمان علیه السلام ندارم و این مقداری هم که می دانم از پدر و دایی جواد، سخنران مسجد و از خواهر بزرگ ترم سعیده که «دبیرستانی»

است یاد گرفته‌ام، ولی به نظر من آنچه مهم است، محبت و عشق به امام زمان علیه السلام است که من هم دارم، حالا وقتی وارد دبیرستان بشوم چیزهای بیشتری درباره حضرت مهدی علیه السلام یاد می‌گیرم.

سعیده که انگار متوجه حالت من شده بود گفت: چیه داداشی، تو فکری! بدون اینکه جواب سؤالش را بدهم، به او نگاه کردم و گفتم: سعیده! تا کی باید مردم منتظر امام زمان علیه السلام باشند؟ کی امام زمان علیه السلام ظهور می‌کند؟! سعیده کمی مکث کرد و گفت: فقط خدا می‌داند که حضرت مهدی چه زمانی ظهور خواهد کرد ولی از نشانه‌های ظهور امام این است که دنیا پر از ظلم و ستم می‌شود؛ اما در کنار این ظلم و ستم‌ها، افرادی که امام زمان را دوست دارند، با ستمگران مبارزه می‌کنند و با رفتار خوب و با بهتر عمل کردن به وظایف خودشان منتظر ظهور حضرت مهدی علیه السلام هستند. به همین خاطر یکی از لقب‌های امام عصر علیه السلام «المنتظر» است؛ یعنی کسی که دوران غیبت او خیلی طولانی می‌شود و در این مدت افراد پاک و خالص در انتظار او خواهند بود.

البته معنای انتظار این نیست که فقط دعا کنیم تا امام بیاید و با زبان بگوییم ما منتظر امام زمان علیه السلام هستیم، بلکه منتظر حضرت کسی است که علاوه بر دعا کردن، برای بهتر شدن و خوب‌تر شدن جامعه تلاش کند، تا شرایط برای قیام امام زمان علیه السلام زودتر فراهم شود.

من گفتم: پس این که به امام زمان «قائم آل محمد» می‌گویند به خاطر

همین قیام کردن اوست؟!

سعیده جواب داد: آفرین! قائم یعنی کسی که قیام می‌کند تا حق مظلومان و مستضعفان را از ستمگران بگیرد، در حالی که خیلی از مردم دنیا او را فراموش کرده‌اند، او برای اجرای عدالت در تمام جهان، ظهور می‌کند که در آن هنگام همه مردم در سراسر کره زمین خداپرست و پیرو امام زمان علیه السلام می‌شوند و نکته جالب دیگر اینکه حضرت عیسی علیه السلام هم پس از قیام حضرت «صاحب الامر» پشت سر او به نماز می‌ایستند.

من که معنای «صاحب الامر» را نمی‌دانستم، پرسیدم: معنای این کلمه چیست؟

در این هنگام دایی جواد که به گفت و گوی من و سعیده به دقت گوش می‌کرد، گفت: سعید جان! به نظر شما صاحب یعنی چه؟
من بلافاصله جواب دادم: اینکه خیلی ساده است، صاحب یک چیز، کسی است که اختیار آن چیز را داشته باشد.

دایی گفت: احسنت! صاحب الامر یعنی کسی که اختیار امور و کارهای مردم به دست اوست؛ یعنی مسئولیت امت اسلامی و حتی تمام مردم جهان بر عهده امام زمان علیه السلام است که برای هدایت آنها تلاش می‌کند.

همان طور که پدر یک خانواده، ولی و سرپرست آن خانواده است و برای آسایش خانواده، تصمیمات خوبی می‌گیرد، حضرت مهدی هم مانند یک پدر دلسوز و مهربان برای سعادت مردم کارهایی که لازم باشد انجام می‌دهد و به همین دلیل به امام عصر علیه السلام «صاحب الزمان» هم

می‌گویند؛ یعنی کسی که به برکت او، زمان و جهان وجود دارد و او سرپرست و صاحب اختیار همه مردم است.

البته این لقب، معنای بالاتر و دقیق‌تری هم دارد که ان شاء الله وقتی کمی بزرگ‌تر شوی می‌فهمی. حالا بگو ببینم آقا سعید! حاضری در یک مسابقه شرکت کنی و یک جایزه خوب بگیری؟

من لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه!

سعیده هم با لبخند گفت: مسابقه مخصوص آقایان است یا خانم‌ها هم می‌توانند شرکت کنند؟ من هم بدم نمی‌آید که برنده شوم.

دایی گفت: نوبت سعیده خانم هم می‌رسد. حالا آقا سعید باید پنج لقب از القاب حضرت مهدی علیه السلام را بگویند، البته غیر از «قائم، صاحب الامر والزمان والمنتظر» که درباره آنها صحبت کردیم.

من سر جایم روی صندلی کمی راست‌تر نشستم و گفتم: قبول است؛ یکی حجة بن الحسن علیه السلام.

دایی: حالا قبول می‌کنیم ولی خود لقب امام «الحجة» است.

دوم: بقية الله.

دایی: آفرین.

سوم: ابا صالح.

دایی: درست است «ابا صالح» و «الخلف الصالح»

چهارم: کمی مکثی کردم و گفتم: مهدی.

دایی گفت: آفرین! یک لقب دیگر که بگویی برنده شده‌ای.

من هر چه به ذهنم فشار آوردم چیزی به یادم نیامد، گفتم: لا اقل یک راهنمایی بکنید!

سعیده آهسته گفت: «خاتم ال...»

من بلافاصله گفتم: خاتم الانبیاء!

صدای خنده پدر و مادر و دایی و سعیده بلند شد. تازه فهمیدم که این لقب پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است که آخرین پیامبر بوده‌اند.

سعیده دوباره گفت: معنایش می‌شود آخرین وصی و آهسته گفت:

اوصیاء. من هم زود گفتم: خاتم الاوصیاء!

دایی با لبخند پر معنایی گفت: خیلی خوب قبول داریم، جایزه را

بردی حالا بگو بینم معنای این لقب‌ها را هم می‌دانی یا نه؟

من جواب دادم: «خاتم الاوصیاء» یعنی آخرین امام و «المهدی»

یعنی... کمی مِنْ مِنْ کردم و گفتم بقیه‌اش را نمی‌دانم.

دایی رو به سعیده کرد و گفت: سعیده خانم! حالا نوبت شماست که

معنای این لقب‌ها را بگویی.

سعیده آب دهانش را قورت داد و گفت: «المهدی»؛ یعنی کسی که

مردم گمراه را هدایت می‌کند مردمی که با نبودن امام زمان علیه السلام در خیلی

از کارها اشتباه کرده‌اند و به خاطر نادانی و طمع مرتکب گناه شده‌اند

هدایت می‌کند.

«الخلف الصالح»؛ یعنی جانشین شایسته و این لقب را به امام

زمان علیه السلام داده‌اند؛ زیرا آن حضرت تمام خوبی‌های امامان قبل از خود

و پیامبران الهی را دارد و بهترین جانشین آنان است.

و اینکه به امام زمان علیه السلام «ابا صالح» می‌گویند، چون برای انسان‌های پاک و صالح مانند پدر است و آنها را خیلی دوست دارد و برایشان دعا می‌کند.

و «الحجة»؛ یعنی امام زمان علیه السلام راهنمای مردم است که خدا او را برای تشکیل حکومت حق بر روی زمین فرستاده تا مردم را به سوی خدا هدایت کند.

«بقية الله» هم؛ یعنی ذخیره خداوند بر روی زمین؛ یعنی کسی که از طرف خداوند انتخاب شده تا در روی زمین خداپرستی را گسترش دهد. او تنها کسی است که از بین امامان معصوم علیهم السلام در روی زمین باقی مانده تا پس از ظهورش جهان یکپارچه پر از صلح و صفا و صمیمیت شود.

سخن سعیده که به اینجا رسید، دایی و پدر او را حسابی تشویق کردند. سعیده با اینکه کلاس دوم دبیرستان است ولی اطلاعات خیلی خوبی دارد.

دایی جواد در ادامه گفت: بله سعید جان! روزی که حضرت مهدی علیه السلام می‌خواهد ظهور کند، در کنار کعبه می‌ایستد، به کعبه تکیه می‌دهد و این آیه را با صدای دلنشین تلاوت می‌کند «بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»؛ بقیه الله (امام شما) برای شما بهتر از هر فرد دیگری است اگر شما به خداوند ایمان داشته باشید.

پس از آن، ۳۱۳ نفر از یاران اصلی حضرت، با قدرت الهی خیلی

زود در کنار کعبه جمع می‌شوند و با او بیعت می‌کنند که یار و یاورش باشند. و آن روز هر کس می‌خواهد به امام زمان علیه السلام سلام کند، می‌گوید: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي آرْضِهِ» که این یکی از بهترین سلام‌ها به امام زمان علیه السلام است.

من برای آخرین بار از دایی پرسیدم: چرا این همه لقب برای حضرت مهدی علیه السلام بیان شده و چرا ما حضرت را با این لقب‌ها نام می‌بریم ولی با نام اصلی ایشان که «محمد» است نام نمی‌بریم؟!

دایی جواد گفت: آفرین آقا سعید! سؤال خیلی خوبی است. اینکه ما از حضرت با نام خودشان نام نمی‌بریم؛ یکی به خاطر این است که نام بردن یک شخص با لقب او محترمانه‌تر است؛ مثلاً می‌گوییم: امیرالمؤمنین، امام مجتبی، حضرت سیدالشهدا، امام سجاد و ... حتی مردم هم معمولاً یکدیگر را با فامیل صدا می‌زنند، مثلاً به پدر شما که یک معلم است، در مدرسه نمی‌گویند، «محمود آقا»، بلکه می‌گویند: آقای محمدی.

و دلیل دوم اینکه؛ در احادیث امامان ما آمده که از لقب‌های آن حضرت برای نام بردن ایشان استفاده کنیم؛ زیرا هر لقب از لقب‌های ایشان معنایی دارد که بعضی ویژگی‌های امام زمان علیه السلام و ظهور او و روش هدایت او را بیان می‌کند و با تکرار این لقب‌ها ما امام زمان علیه السلام را بهتر و کامل‌تر بشناسیم.

همین طور که شما امروز با سؤالات خودتان درباره لقب‌های

امام زمان علیه السلام معلومات خیلی بیشتری پیدا کردید.

از بس که گرم صحبت بودیم، نفهمیدیم کی به قم رسیدیم، حالا دیگر حرم حضرت معصومه علیها السلام دیده می شود. دوست دارید با هم سلام دهیم؟ دایی با صدای ملایم در حالی که دست راست خود را روی سینه اش گذاشت، آرام گفت: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا فَاطِمَةُ الْمَعْصُومَةِ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ».

خیابان های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم تا اینکه به نزدیک حرم رسیدیم، وارد پارکینگ حرم شدیم و رو به روی حرم توقف کردیم. پس از پیاده شدن از ماشین، از پله های پارکینگ بالا آمدیم. ساعت بزرگی که بالای درب حرم نصب شده بود، ساعت ۱۲ را نشان می داد. جلوی درب حرم ایستاده و دوباره سلام دادیم و وارد صحن شدیم، صدای دلنشین تلاوت قرآن از بلندگوهای حرم پخش می شد. نزدیک اذان ظهر بود، برای نماز آماده شدیم و قرار گذاشتیم ۲ ساعت دیگر از حرم خارج شویم.

مادر به بقیه التماس دعا گفت و همراه سعیده به طرف رواق خانم ها به راه افتادند و من و پدر و دایی هم به طرف قسمت آقایان حرکت کردیم. حرم، صفای خاصی داشت. بوی گل محمدی فضا را معطر کرده بود، مردم برای اقامه نماز جماعت صف بسته بودند. ما هم در یکی از صف ها ایستادیم. نماز جماعت شروع شد و ما که مسافر بودیم، نماز ظهر و عصر را به صورت شکسته به امام جماعت اقتدا کردیم.

پس از تمام شدن نماز، مردم دعای فرج را با هم زمزمه کردند،

صدای جمعیت، داخل شبستان می پیچید و زیباتر می شد.

رو به پدر گفتم: بابا! آیا معنای فرج؛ یعنی ظهور؟

پدر دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: تقریباً همین طور است؛

فرج یعنی آسان شدن و گشایش کار. به امام زمان علیه السلام «فرج المؤمنین»

می گویند، چون با ظهور حضرت، مؤمنین در آسایش قرار می گیرند

و آن بزرگوار تمام مشکلات مردم را حل می کنند. به همین خاطر قبل از

ظهور ایشان همه مردم آرزوی ظهورش را دارند و می خواهند او را

ببینند. چون از مشکلات خسته شده‌اند و برای همین، در احادیث به

حضرت مهدی علیه السلام «غایة الطالبین» گفته شده؛ یعنی کسی که همه فقط

آمدن و ظهور او را می خواهند، چون او تنها کسی است که می تواند

مشکلات را حل کند.

با آمدن او که پناهگاه و یاور مستضعفان و بیچاره‌هاست، دیگر حق

هیچ مظلومی ضایع نمی شود. دنیا زیبا می شود و تمام مردم از زندگی

لذت می برند.

من که از سخنران مسجد محله خودمان شنیده بودم در زمان امام

مهدی علیه السلام جنگ‌های زیادی اتفاق می افتد به پدرم گفتم: پس امام

زمان علیه السلام با چه کسانی می جنگد؟

پدر لبخندی زد و جواب داد: درست است پسر! امام زمان علیه السلام

«متقم»؛ یعنی انتقام گیرنده هم هست ولی از کسانی انتقام می گیرد که

می خواهند دین اسلام را نابود کنند. کسانی که دنیا را فقط برای

خودشان می خواهند و به مردم ظلم و ستم می کنند که در حقیقت آن افراد دشمنان خدا و پیامبر ﷺ محسوب می شوند، حضرت مهدی عج با یاری سربازانش با تمام ستمگران می جنگد و آنها را نابود می کند.

من که از جواب دادن پدر خیلی خوشم آمده بود به شوخی گفتم: بابا! کارت خیلی درسته، آخرش ما نفهمیدیم شما معلم ریاضی هستید یا معلم دینی!

پدر در حالی که می خندید با انگشتان دستش شانهام را فشار محکمی داد به طوری که دردم گرفت و گفتم: آی آی آی... و شانهام را پایین بردم...

همگی از شبستان به طرف ضریح حرکت کردیم، در قسمت بالای سر قبر مطهر ایستادیم و مشغول خواندن زیارتنامه شدیم. پس از خواندن زیارتنامه، من به طرف ضریح رفتم، با دست هایم ضریح را گرفتم و بر شبکه های نقره ای که بر اثر دست کشیدن مردم حسابی صیقلی شده بود بوسه زدم. چه بوی عطری! توی دلم قدری با حضرت معصومه عج حرف زدم و پس از آن به کناری ایستادم و مشغول تماشای سقف حرم شدم، چقدر زیبا آینه کاری شده بود. بالای ضریح چشمم به دو تا کبوتر سفید افتاد که آنجا نشسته بودند و با چرخاندن گردن هایشان به این طرف و آنطرف، مردم را تماشا می کردند، شاید آنها هم به زبان خودشان با حضرت معصومه عج حرف می زدند...

آنقدر گرم تماشای داخل رواق و شبستان های اطراف شده بودم که نفهمیدم چطور زمان گذشت.

ناگهان سنگینی دست پدر را روی شانهام احساس کردم، صورتم را برگرداندم، پدر آهسته گفت: سعید جان برویم!

با احترام از حرم خارج شدیم و به محل قرار با مادر و سعیده رفتیم. آنها هم تازه رسیده بودند. به همدیگر سلام کردیم و گفتیم، زیارت قبول باشد!

کنار درب خروجی، برگشتیم و دوباره به حضرت معصومه علیها السلام سلام دادیم. پس از آنکه سوار ماشین شدیم به طرف خانه خاله فاطمه حرکت کردیم. خیلی طول نکشید که به خانه آنها رسیدیم....

پسر خاله ام حسین که یک سال از من کوچکتر بود، پس از سلام بلافاصله گفت: بابا کجایید؟! خیلی وقته منتظر شما ایم.

حسین آقا حق داشت چون دیشب از تهران به منزل آنها تلفن زده بودیم و خبر آمدنمان را داده بودیم.

جای شما خالی! پس از صرف ناهار که خیلی خوشمزه هم بود کمی استراحت کردیم و بعد مشغول بازی شدیم. شاید ساعت ۵ بود که مادر صدایمان زد و گفت: بچه‌ها آماده شوید که می‌خواهیم به مسجد مقدس جمکران برویم. زود باشید که به نماز جماعت مغرب برسیم!

من و حسین بلند شدیم، وضو گرفتیم و پس از آماده شدن سوار ماشین‌ها شدیم. این بار من سوار ماشین آقای علیزاده؛ شوهر خاله ام شدم و با حسین عقب ماشین نشستیم و به طرف مسجد مقدس جمکران به راه افتادیم.

شب جمعه بود و مسیر مسجد مقدّس جمکران تقریباً شلوغ بود. پس از گذشتن از چند خیابان وارد بزرگراه مسجد مقدّس جمکران شدیم، حالا دیگر گنبد آبی رنگ مسجد مقدّس جمکران و دو مناره زیبای آن، که بارشته لامپ‌های سبز رنگ تزئین شده بود، کاملاً دیده می‌شد. آفتاب غروب کرده بود و هرچه ما به مسجد نزدیک‌تر می‌شدیم زیبایی و صفای آن بیشتر احساس می‌شد. روی تابلوهای نوری وسط بزرگراه که روی پایه‌های تیر برق نصب شده بود، لقب‌های امام زمان علیه السلام یکی پس از دیگری نورافشانی می‌کرد. حالا دیگر من معنای خیلی از این کلمات را می‌دانستم.

من و حسین شروع کردیم به خواندن دعای فرج و خاله و آقای عزیزاده هم با ما آهسته زمزمه می‌کردند. به نزدیک مسجد که رسیدیم، پدر و شوهر خاله، ماشین‌ها را پارک کردند و به طرف درب مسجد حرکت کردیم، کنار درب ورودی ایستادیم و به امام زمان علیه السلام دادیم. من دست روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَقِيَّةَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ» احساس می‌کردم، حالا که معنای این سلام را فهمیده‌ام، این سلام برایم خیلی زیباتر شده است «سلام بر تو ای ذخیره خداوند بر روی زمین و ای کسی که از طرف خدا انتخاب شده‌ای برای هدایت مردم».

آوای دلپذیر اذان مغرب که در فضای مسجد پیچیده بود حال و هوای خاصی به ما داد. جلوی در شبستان رسیدیم و پس از خداحافظی با مادر و خاله و سعیده که می‌بایست به شبستان خانم‌ها

بروند، وارد مسجد شدیم. نماز را به جماعت خواندیم و پس از نماز جماعت و خواندن دعای فرج، دو نماز مستحبی مسجد مقدس جمکران را انجام دادیم.

من و حسین از پدر و آقای علیزاده اجازه گرفتیم که از شبستان مسجد خارج شویم تا صحن مسجد را ببینیم. پس از آنکه وارد صحن مسجد شدیم، کنار حوض آب رفتیم. آن طرف حوض، روی صندلی‌های سیمانی (پتئی) نشستیم. تصویر گنبد آبی رنگ مسجد و مناره‌های آن در آب حوض منعکس شده بود، و راستی چه منظره زیبایی! دلم می‌خواست با گنبد آبی توی حوض حرف بزنم. به حسین گفتم: موافقی چند دقیقه به تصویر گنبد توی آب حوض نگاه کنیم و درباره امام زمان علیه السلام فکر کنیم؟ حسین سری تکان داد و گفت: فکر خوبیه!

من به تصویر گنبد آبی توی آب خیره شدم. حوض، مثل یک دریا پر از یاد و خاطره امام زمان علیه السلام بود. حالا احساس می‌کردم بهتر می‌توانم با امام زمان علیه السلام حرف بزنم، شاید او امشب که شب جمعه است به مسجد مقدس جمکران هم سری بزند، نمی‌دانم الآن کجاست. مکه رفته، مدینه است، برای زیارت امام حسین علیه السلام به کربلا رفته، یا به یاری یک انسان رنج دیده و گرفتار شتافته است.

مهم نیست که کجاست، چون من می‌توانم همیشه و در هر جا با او حرف بزنم و می‌دانم که او صدای مرا می‌شنود و «هرجا که هست مرا دوست دارد».

سعی کردم به صورت زیبای او فکر کنم، چشم‌هایم را بستم و حرف‌های سخنران دعای ندبه در مهدیه را به یاد آوردم: او بسیار خوش‌شو و گشاده‌رو است، بسیار دوست‌داشتنی است، خیلی با وقار و با متانت راه می‌رود، بوی عطرش فضا را پر می‌کند، آنقدر پاک و پاکیزه است که دندان‌هایش از سفیدی برق می‌زنند. با اینکه خداوند عمر بسیار طولانی به او داده، اما چهره و قامت او شبیه جوانان است و چقدر خوش اخلاق و مهربان! رفتارش، حرف زدنش و حتی صورت زیبایش، همه شبیه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است، آری او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است و امامان معصوم علیهم السلام همه آمدنش را نوید داده‌اند.

حالِ خوشی پیدا کرده بودم، دوست داشتم با امام زمان علیه السلام حرف بزنم، به او بگویم که خیلی دوستش دارم و از او بخواهم که برایم دعا کند تا بتوانم یکی از بهترین یاورانش باشم، از او بخواهم که....

پیشگفتار

آسمان قیرگون است، زمین سرد و خورشید کم فروغ، اما چشم‌ها منتظر! شقایق‌های تشنه که تاب عطش کویر را ندارند، خنکای نسیم دریا را حس می‌کنند. در این پهنه خاک، تنها یک نهال سبز - آن هم به برکت عروج آلاله‌ها - قد برافراشته که در هجوم بی‌امان اهریمنان، زخم سینه را با تازیانه مداوا می‌کند و آزادی و استقلال را با استقامت فریاد می‌زند.

پروانه‌های جوان در این طوفان سیاه، ره گم کرده‌اند و با گونه‌های نیلی از سیلی خفّاش‌ها، آهسته، آفتاب را زمزمه می‌کنند. در این وانفسا که جان‌ها بی‌رمق شده، تنها صدای تپش خفیفی به گوش می‌رسد که حیات را نوید می‌دهد، آری این گرمای امید است! امید به طلوع خورشید سبز، خورشیدی که از مغرب طلوع می‌کند و بساط خفّاش‌ها را برمی‌چیند، خورشیدی که سرسبزی و طراوت را به شقایق‌ها هدیه می‌کند و ناز پروانه‌ها را می‌خرد!

درباره حضرت مهدی علیه السلام و کیفیت قیام و حکومت جهانی او، آثار ارزنده بسیاری منتشر شده، ولی بخش زیادی از این آثار یا به خاطر علمی بودن، مخاطبان آن فقط یک قشر خاص و محدود از جامعه‌اند و یا در این نوشته‌ها برای برقراری عدالت در جامعه موعود، به خشونت و کشتار سهم بیشتری داده شده تا به رأفت و رحمت. از این رو حقیر بر آن شد تا در راستای ترویج فرهنگ انتظار و ایجاد اشتیاق به ظهور امام عصر علیه السلام در بین نسل نوپای جامعه، برخی حوادث قبل و بعد از ظهور و چگونگی حکومت امام زمان علیه السلام را با استفاده از احادیث معتبر در کتب شیعه و سنی، در غالب داستان برای نسل نو بیان کرده و این نگرش را به خواننده بدهد که حضرت مهدی علیه السلام الگوی رحمت و رأفت است نه خشونت صرف و شمشیر.

امتیازات این مجموعه:

۱- داستانی بودن و جذابیت آن، که در موضوع مهدویت کمتر به این مهم پرداخته شده.

۲- مستند بودن آن به روایات معتبر.

۳- عام بودن مخاطب آن.

۴- آوردن پی‌نوشت‌های روایات استفاده شده در متن.

نکته: در این مجموعه از آوردن عین روایات در متن پرهیز شدم و تنها مفهوم روایت در غالب جزئی از داستان آورده شده است.

در پایان از تشویق‌های دلسوزانه برادر ارجمند آقای مصطفی

محیطی که مرا یاری نموده و از حضرت استاد نجم الدین طبسی که از
نوشتته‌ها و زهنمودهای ایشان استفاده فراوان بردم تشکر و قدردانی
می‌کنم.

مهدیا گوشه چشمت غم عالم ببرد

حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد

۱۵ شعبان ۱۴۲۵ قم

مرتضی محیطی

یک روز آسمانی

به آرامی چشم‌هایم را باز کردم، بالای سرم، چشمم به شیشهٔ سرِّم افتاد، سرِّم را که روی بالش نرم بود، به زحمت کمی به سمت راست چرخاندم، انگار عضلات گردنم خشک شده. اطراف را به دقت نگاه کردم، روی یک تخت، در اتاقی شبیه اتاق‌های بیمارستان دراز کشیده‌ام. روی میز دستگاهی در حال نشان دادن ضربان قلب و تنفس است و یک خانم با لباس‌های سفید روی صندلی نشسته و مطالعه می‌کند. یقین کردم که اینجا بیمارستان است.

با زحمت دستم را بالا آوردم، پشت دستم سرِّم وصل شده بود. پرستار که متوجه حرکت من شده بود از جایش بلند شد، آمد و کنارم ایستاد و با تعجب به من نگاه می‌کرد. دستش را به آرامی مقابل صورتم حرکت داد و من هم حرکت دست او را با چشمانم دنبال کردم، مثل اینکه یک چیز غیر عادی ببیند، آهسته گفت: می‌بینی! سرم را به علامت مثبت به طرف پایین تکان دادم، با تعجب بیشتر گفت: می‌شنوی! لب‌هایم را به آرامی از روی هم برداشتم و آهسته گفتم: بله!

پرستار با خوشحالی گفت: به هوش او مده!

با عجله به طرف گوشی تلفن رفت و شماره‌ای گرفت و پس از چند لحظه گفت: سلام آقای دکتر، علی رضا به هوش او آمده، و چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: بله، هم می‌بینه و هم می‌شنوه و پس از چند لحظه گوشی را گذاشت.

من که احساس می‌کردم از یک خواب طولانی برخاسته‌ام، از حرف‌های او سر در نمی‌آوردم. با کنجکاوی نگاه دیگری به اطرافم انداختم و از خودم پرسیدم: چه خبر شده؟! آیا به هوش آمده‌ام؟ مگر بیهوش بوده‌ام!

پرستار کنارم برگشت و در حالی که چهره‌اش از خوشحالی برافروخته بود به من نگاه می‌کرد، اما حرفی نمی‌زد، تا اینکه چند نفر پزشک با عجله وارد اتاق شدند و آمدند اطراف من ایستادند، یکی از آنها سرش را کمی به من نزدیک کرد و گفت: احساس درد نمی‌کنی؟
آهسته جواب دادم نه!

پلک چشم راستم را با انگشتش بالا برد و به دقت در آن خیره شد، بعد هم چشم چپم را نگاه کرد. گوشی‌اش را به گوشش زد و بدنم را معاینه کرد و سپس از آن دو نفر که کنارش ایستاده بودند، پرسید:
آخرین مرتبه، ساعت چند ماساژ داشته؟

یکی از آنها جواب داد: ساعت ۸

دکتر گفت: الآن هم عضلاتش را ماساژ دهید.

آن دو نفر از انگشتان پای من شروع کردند و به نرمی پاها و دست‌ها،

پشت، سینه و حتی عضلات گردنم را ماساژ دادند و بعد به دستور دکتر، قسمت بالایی تخت را بالاتر آوردند.

دکتر روبه من کرد و گفت: می تونی بنشینی؟ گفتم: بله. آن دو نفر بازوهایم را گرفتند و به کمک آنها روی تخت نشستم.

دکتر پرسید: احساس درد نمی کنی؟ گفتم: نه، ولی احساس خستگی می کنم.

با رضایت گفت: چیزی نیست، الحمدلله همه چیز خوبه، بعد به همراهانش اشاره کرد که کافیه! کمکش کنید بخوابه.

دکتر که خوشحال به نظر می رسید، گفت: به خانواده اش خبر بدهید. دوباره روبه من کرد و گفت: اسمت چیه؟ با کمی مکث گفتم: علی رضا. پرسید: می دونی برای چی اومدی بیمارستان؟ کمی فکر کردم و گفتم: دیروز از کارگاه داشتیم بر می گشتیم. باز هم چند لحظه مکث کردم، ولی دیگر چیزی یادم نمی آمد. دکتر با خوشحالی گفت: خیلی خوبه! الهی شکر!

ولی برای خودم جای سؤال بود که چه اتفاقی برایم افتاده که مرا به بیمارستان آورده اند. با دیدن پارچ آب روی میز گفتم، کمی آب به من می دهید؟ پرستار نگاهی به دکتر کرد، مثل اینکه منتظر بود ببیند او چه می گوید. دکتر گفت: اشکالی نداره! پرستار کمی آب داخل لیوان ریخت و به من داد و گفت: می تونی بخوری؟ گفتم بله. لیوان را گرفتم و به آرامی به دهانم نزدیک کردم و کمی از آن را نوشیدم. چه آب

گوارایی! تا حالا این چنین آبی نخورده بودم، همه آب لیوان را خوردم و لیوان را به پرستار دادم.

سرّ دستم و دستگاہ کوچکی را که چند تا سیم داشت و به قفسه سینه‌ام چسبانده بودند باز کردند. پرستار دیگری وارد اتاق شد و نزدیک دکتر رفت، آهسته به او چیزی گفت و دکتر جواب داد: چند لحظه صبر کنید! و بعد از من پرسید: مادرت یادته؟ چهره پر مهر مادر را تصور کردم و گفتم: بله! با خودم گفتم مگر می‌شود انسان مادرش را از یاد ببرد! دکتر به پرستار اشاره کرد: بگو بیان. چند لحظه بعد پدر و مادرم وارد اتاق شدند، ولی انگار جوان‌تر شده‌اند، چشمانشان که به من افتاد سر جایشان ایستادند، لب‌های مادر می‌لرزید و اشک از چشمانش جاری بود. پدرم با صدایی سرشار از محبت گفت: علی‌رضا! و در حالی که آغوشش را باز کرده بود به طرفم آمد و مرا به آغوش گرفت و غرق بوسه کرد، مادر هم که اشک در چشمانش حلقه زده بود کنارم ایستاد و خم شد و پیشانی‌ام را بوسید. دست به سر و صورتم می‌کشید و مرتب می‌گفت: الهی شکر! الهی شکر! از برکت دعای آقا، پسرمان شفا گرفت. تعجب کرده بودم، این یک روز که پدر و مادر مرا ندیده‌اند چقدر دلشان برایم تنگ شده! مادر که نگاه پر مهرش را به من دوخته بود، کنارم روی تخت نشست.

چند دقیقه بعد دکتر زو به پدر و مادرم کرد و گفت: به لطف خدا حال

علی‌رضا خیلی رضایت بخشه، پدر جواب داد: البته زحمت‌های

شبانه‌روزی شما و پرستارها و این ماساژهای مداوم و مراقبت‌ها هم قطعاً مؤثر بوده. خداوند ان شاء الله به حق صاحب الزمان علیه السلام به شما اجر بده!

دکتر خیلی عادی گفت: همه اینها انجام وظیفه بوده، ان شاء الله که خدا قبول کنه!

از حرف‌های دکتر تعجب کردم، چقدر مهربان و با تواضع! با خودم گفتم، عجب دکتر خوبی است! اما اینکه پدر گفت، زحمت‌های شبانه‌روزی و ماساژهای مداوم، مگر از دیروز تا حالا چند بار بدن مرا ماساژ داده‌اند؟!

دکتر پس از مکث ادامه داد، کم‌کم داریم به اذان ظهر نزدیک می‌شویم، ما می‌رویم برای نماز آماده بشویم، علی‌رضا هم امروز در بیمارستان تحت مراقبت می‌مونه تا بعضی آزمایش‌ها رو انجام بده که ان شاء الله فردا مرخص بشه و بیاد خونه.

بعد هم در حالی که می‌خواست از اتاق خارج شود، به پدرم گفت: شما هم اگه بعد از نماز بیایید، اتاق مشاوره تا کمی با هم صحبت کنیم، ممنون می‌شم. پدرم جواب داد: در خدمت شما هستیم.

بلندگوهای داخل سالن صدای آهسته قرائت قرآن را پخش می‌کرد، راستی امروز صوت قرآن چقدر جذاب و دلنشین است! با شنیدن صدای روح‌نواز اذان، پدر رو به من کرد و گفت: علی‌رضا جان! ما برای نماز جماعت می‌رویم نمازخانه، انشاءالله مادرت بعد از نماز می‌یاد

پیشتر، منم بعداً می‌آم. بعد همراه مادر از اتاق خارج شدند. من که با شنیدن صدای اذان حال و هوای خاصی پیدا کرده بودم، به پرستار گفتم: ببخشید! من هم می‌خواهم نماز بخوانم، می‌توانید کمکم کنید! پرستار با خوشرویی گفت: البته! و بعد یک ظرف آب آورد و مرا در وضو گرفتن کمک کرد و پس از وضو، صورت و دست‌هایم را به آرامی با حوله خشک کرد. از مهربانی پرستار خیلی خوشحال شدم، نمی‌دانستم این کدام بیمارستان است، ولی با بیمارستانی که سال گذشته مادرم در آن جا بستری شده بود، خیلی فرق داشت. پرستار میزی را که روی تختم قرار داشت جلو آورد، پارچه سفیدی روی آن پهن کرد، مهر را روی آن گذاشت و گفت: جهت قبله مستقیمه، التماس دعا!

همان طور که روی تخت نشسته بودم نماز خواندم، هنوز میز جلوی من بود که مادر وارد اتاق شد و با لبخند گفت: قبول باشد پسرم! من هم جواب دادم: عبادت شما هم قبول باشد.

از مادرم پرسیدم: مگر یک روز پیشتر است! مادر با مهربانی گفت: عجله نکن! فردا که رفتیم خونه، همه چیز برایت روشن می‌شه. از حرف مادر چیز زیادی نفهمیدم و منتظر بودم فردا برسد تا بفهمم چی شده.

پس از ناهار - که البته غذای خاصی برای من آورده بودند - پدرم وارد اتاق شد و کنارم روی صندلی نشست. من گفتم: دکتر چی گفت؟ پدر به آرامی جواب داد: برای سلامتی شما چند تا سفارش کرد. احساس کردم پدر و مادر چیزی را از من پنهان می‌کنند اما خجالت

کشیدم پیرسم. حدود ۲۰ دقیقه بعد پدر بلند شد و گفت: خوب دیگه، من باید برم خونه بعضی کارا رو انجام بدم، شما هم خوب استراحت کن که فردا خیلی کار داری! بعد خدا حافظی کرد و رفت.

بعد از ظهر آن روز پس از انجام آزمایش خون، مرا با صندلی چرخدار به باغ بیمارستان بردند. باغ بیمارستان بی نهایت زیبا بود و هوای دل انگیزش به انسان نشاط می داد، تا به حال باغی به این زیبایی ندیده بودم؛ سروهای سبز و چمن های گوناگون که گل های رنگارنگش فضا را معطر کرده بود....

به مادر نگاه کردم، خیلی خوشحال به نظر می رسید و در کنار من راه می رفت، گفتم: مثل اینکه این بیمارستان، هم از نظر کادر پزشکی و پرستاری ممتاز است و هم از نظر زیبایی و امکانات! مادر مکشی کرد و خیلی با معنی گفت: همش به لطف خدا و به برکت امام زمانه، من با خودم گفتم، لطف خدا که هست، ولی از قرار معلوم رئیس بیمارستان هم آدم لایقی است.

شاید بیشتر از نیم ساعت، داخل باغ بودیم که پرستار گفت: کم کم باید به داخل بخش برگردیم تا زیر نظر پزشک پاهاتون ماساژ داده بشه که ان شاء الله راحت بتونید راه برید.

به طرف ساختمان بیمارستان رفتیم، وارد یک اتاق بزرگ شدیم و من روی تخت دراز کشیدم. پس از اینکه عضلات پا و کمرم را ماساژ دادند، نوعی شربت به من دادند و چند لحظه بعد به کمک پرستارها

چند قدم راه رفتم. دکتر گفت: چه احساسی داری؟ گفتم: می توانم راه بروم ولی پاهایم خسته می شود. دکتر با رضایت گفت: خوبه، مقداری استراحت کنید، چند مرتبه دیگه همین تمرین رو انجام می دیم، ان شاء الله خیلی زود این مشکل هم بر طرف می شه.

آن روز هم هر ۲۰ دقیقه یک بار تمرین راه رفتن را انجام دادیم. آفتاب در حال غروب کردن بود، حالا دیگه راه رفتن برایم خیلی مشکل نبود. به اتاق خودم برگشتیم و پس از استراحت و نوشیدن آب میوه با صدای قرائت قرآن بلند شدم تا برای نماز آماده شوم. مادر رو به من کرد و گفت: اگه بخوای می تونی در نماز جماعت شرکت کنی!

سری تکان دادم و گفتم: پس وضو بگیریم تا برویم.

پس از وضو با اینکه راه رفتن برایم راحت تر شده بود ولی با صندلی چرخدار به محل اقامه نماز جماعت رفتیم، سالی بزرگ در نهایت سادگی که پر از جمعیت است. بوی عطر در فضا پیچیده، بسیاری از کودکان هم در نماز شرکت کرده اند و نمازگزاران در صف های منظم ایستاده اند،^۲ خدایا! این بهترین مسجدی است که تا حالا دیده ام! از صندلی چرخدار پیاده شدم و در یکی از صف ها ایستادم. پس از پایان نماز، دعایی خوانده شد، با خودم گفتم، همه چیز این مسجد عالی است، فقط ای کاش دعای فرج امام زمان علیه السلام را هم پس از نماز می خواندند. به اتاق برگشتیم و مادر کنارم روی تخت نشست، لحظاتی بعد دکتر وارد اتاق شد و پس از سلام و احوال پرسی گفت: الحمد لله

جواب آزمایش خیلی خوب بوده! آگه خدا بخواد فردا حتماً مرخص می‌شی و بعد خدا حافظی کرد و رفت.

پس از رفتن دکتر برایمان شام آوردند، باز هم شام من با بقیه فرق داشت، یک تکه نان خیلی برشته و سفید و یک ظرف کوچک ماست که از بویش معلوم بود با غسل مخلوط شده. بسم الله الرحمن الرحیم گفتم و با اشتها شروع به خوردن کردم، در نهایت سادگی غذای بسیار خوشمزه‌ای بود.

... هنگام خواب روی تخت دراز کشیده بودم و به برگشتن از کارگاه فکر می‌کردم. کم کم یادم آمد که یک ماشین پراید باعث تصادف ما شد، اما از صحنه تصادف چیزی به خاطر نداشتم، به یاد هزینه بیمارستان افتادم، نکند پدر از بیمارستان رفته که پول تهیه کند، این موضوع تا دیروقت فکرم را مشغول کرده بود، تا اینکه احساس می‌کردم پلک‌هایم سنگین شده....

با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم، برای نماز آماده شدم و نماز خواندم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد، مثل این‌که همه بیدار بودند^۲ مادر روی صندلی نشسته بود و قرآن می‌خواند. حدود ساعت ۸ بود که دکتر همراه دو نفر وارد اتاق شدند، دکتر برای آخرین بار مرا معاینه کرد و گفت: الحمدلله همه چیز خوبه، بعد هم رو به مادرم کرد و گفت: مسئول بخش، کارهای مربوط به ترخیص رو انجام می‌ده، ان شاء الله قبل از ساعت ۹ علی‌رضا مرخص

می‌شه و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، ادامه داد: برای خدا حافظی سعی می‌کنم دوباره پیام، فعلاً خدا حافظ!

شاید نیم ساعت از رفتن دکتر می‌گذشت که مسئول بخش وارد اتاق شد، پرونده‌ای را باز کرد و به مادرم گفت: لطفاً امضاء بفرمایید. چند لحظه بعد، دکتر همراه چند پزشک و پرستار برای خدا حافظی با من وارد اتاق شدند. دکتر شروع به صحبت کرد:

بنده از طرف خودم و همکارانم به شما تبریک می‌گم که به لطف خدا سلامتی خودتون رو به دست آوردید، برای شما آرزوی موفقیت دارم.

در همین لحظه فردی وارد شد و خطاب به دکتر گفت: آقای دکتر ماشین آماده است! از روی تخت بلند شدم و همراه مادرم آهسته به طرف درب خروجی بیمارستان براه افتادیم، دکتر و همراهانش تا نزدیک در خروجی ما را بدرقه کردند و پس از خدا حافظی با آنها، سوار ماشین شدیم.

به محض اینکه ماشین از بیمارستان خارج شد، به مادرم رو کردم و با نگرانی گفتم: هزینه بیمارستان چقدر شد؟! مادر با لبخند جواب داد: چیزی نشد، خاطرت جمع باشد.

من خوشحال شدم و با خودم گفتم، حتماً راننده پراید هزینه بیمارستان را پرداخت کرده. قبل از این که سؤال دیگری از مادر بپرسم متوجه خلوتی و تمیزی خیابان شدم. درختان کنار خیابان چقدر سرسبز و زیبا شده‌اند، آب زلالی هم در جدول‌های هر دو طرف خیابان

جاری است، گویا تا به حال به این خیابان نیامده‌ام. شیشه پنجره کمی پایین بود و نسیم، بوی بهار را با خود همراه داشت. مغازه‌های کنار خیابان هم تمیز و شیک‌اند، اما اثری از نرده‌های فلزی روی درها نیست، مگر نمی‌ترسند که دزدها شب اموالشان را غارت کنند! زن و مرد در پیاده‌روی خیابان حرکت می‌کنند، ولی حتی یک زن کم حجاب هم دیده نمی‌شود! با تعجب از مادرم پرسیدم، اینجا کدام منطقه شهر است؟! مادر جواب داد: نزدیک منطقه خودمونه، چطور مگه؟! با تعجب بیشتر گفتم: اما منطقه ما، هم خیلی شلوغ بود و هم هوای خیلی آلوده‌ای داشت! مادر گفت: به برکت امام عصر علیه السلام همه چیز درست شده. حرف‌های مادر از دیروز یک‌جور دیگر شده و برای من مبهم است، از هر تغییری می‌پرسم می‌گویند به لطف خداست یا به برکت امام زمان علیه السلام، مگر لطف خدا و امام زمان علیه السلام قبلاً نبود!...

به چهار راه رسیدیم، حتی یک نفر هم پیاده توی خیابان حرکت نمی‌کرد و همه عابرین منتظر سبز شدن چراغ خط‌کشی عابرین پیاده بودند، از چهار راه گذشتیم و وارد خیابانی شدیم که برایم آشنا بود، این خیابان را قبلاً دیده‌ام. به سمت راست نگاه کردم، روی یک تابلو با خط سبز رنگ نوشته شده «مدرسه راهنمایی اندیشه‌های سبز» ساختمانش خیلی شبیه ساختمان مدرسه خودمان است، ولی انگار بزرگ‌تر شده و کمی فرق کرده، آخر چطور ممکن است یک روزه مدرسه بزرگ شود؟! شاید اشتباه می‌کنم و این مدرسه مان نیست. هنوز خیلی از مدرسه

دور نشده بودیم که سمت چپ، چشمم به مسجدی افتاد، بله درست است، این مسجد محله خودمان است ولی چقدر فرق کرده، ارتفاع بامش کمتر شده و پشت بامش هم سطح بقیه خانه‌هاست.^۶ جلوی مسجد دیگر اثری از گداها نیست و کنار مسجد هم یک اتاق کوچک ساخته شده که روی دیوارش نوشته «صندوق قرض الحسنه» خدای من چه اتفاقی افتاده! بعد از مسجد، همیشه چند نفر سیگار می‌فروختند، از آنها هم خبری نیست، اصلاً از وقتی که از بیمارستان خارج شده‌ایم، حتی یک نفر هم ندیده‌ام که سیگار بکشد!

ماشین به سمت چپ پیچید و وارد یک خیابان ۲۰ متری شد، هر چه فکر کردم این خیابان را به یاد نیاوردم. به مادر گفتم، راه رو درست می‌رویم؟ مادر با خونسردی جواب داد: بله الان به کوچه خودمون می‌رسیم. به خانه‌های اطراف چشم دوختم، چه خانه‌های قشنگی! همه ساده و تقریباً شبیه هم^۷ ولی بسیار زیبا. وارد کوچه‌ای شدیم که عرضش از کوچه ما خیلی بیشتر بود. هنوز خیلی داخل کوچه نرفته بودیم که مادرم به راننده گفت: آقای راننده! لطف کنید همین جا نگه دارید، این چند قدم رو پیاده می‌رویم. من از حرف مادرم تعجب کردم، آخر هنوز تا خانه خیلی راه داریم و من نمی‌توانم خیلی راه بروم. می‌خواستم چیزی بگویم، اما برای احترام مادر پیش راننده حرفی ن‌زدم. ماشین توقف کرد و پس از تشکر از راننده، پیاده شدیم. به مادر گفتم: هنوز که خیلی راه داریم، بهتر نبود با ماشین می‌رفتیم؟ مادر با

لبخند جواب داد: راه زیادی نیست، الآن می‌رسیم. چند قدم بیشتر نرفته بودیم که سرو کله نوجوانی ۱۵ - ۱۶ ساله پیدا شد، چقدر شبیه قاسم است! شاید هم برادرش باشد. تا چشمش به من افتاد سلام کرد و با خوشحالی جلو آمد و مثل یک دوست صمیمی صورتم را بوسید و گفت: تبریک می‌گم آقا علی رضا! من حاج و واج مانده بودم، آخر برادر قاسم از کجا من را می‌شناخت؟ بعد هم گفت: ان شاء الله همین روزا با بقیه بچه‌ها می‌یایم دیدنت، فعلاً خدا حافظ. هرچه فکر کردم منظور او را از کلمه «بقیه بچه‌ها» نفهیدم.

با مادر به راهمان ادامه دادیم، هنوز راه زیادی نرفته بودیم که دیدم پدر جلوی درب حیاط ایستاده است. با دیدن ما وارد حیاط شد و چند لحظه بعد همراه بهروزخان، یک گوسفند را بیرون آوردند. تعجب کرده بودم، از یک طرف می‌دانستم پدر با بهروزخان که یک آدم رباخوار است میانه خوبی ندارد و از طرف دیگر با خودم گفتم می‌خواهند چه کار کنند! به پشت سرم نگاه کردم کسی را ندیدم؛ یعنی برای من می‌خواهند گوسفند قربانی کنند! در همین لحظه دایی احمد با یک خانم غریبه که «اسپند دود کن» در دست داشت از حیاط خارج شدند و پشت سر آنها خاله مینا و شوهرش که با ما قطع رابطه کرده بود و رفت و آمد با ما را که وضع خوبی نداشتیم، کسر شأن می‌دانستند بیرون آمدند. خاله و دایی در حالی که از خوشحالی گریه‌شان گرفته بود آمدند و مرا در آغوش گرفتند و سرو صورتم را می‌بوسیدند،

نمی دانستم چکار کنم. دیدن آنها آن هم این طوری خیلی برایم غیر منتظره بود. مگر من از کجا برگشته ام!!

گوسفند را قربانی کردند و با صلوات وارد حیاط شدیم، نمی دانستم چه خبر شده، همه چیز مشکوک است، این خانه قشنگ که خانه ما نیست، درب حیاط ما زنگ زده و کهنه بود، ما توی حیاط حوض آب و باغچه نداشتیم، ساختمان اینجا هم با ساختمان قدیمی ما کاملاً فرق داشت. وارد اتاق پذیرایی شدیم و نشستیم و خاله مینا با شیرینی و چای از همه پذیرایی کرد، رو به روی من دایی احمد کنار آن زن غریبه نشسته بود. با خودم گفتم: چرا دایی کنار زن نامحرم نشسته!

همه خوشحال بودند و من با تعجب به آنها نگاه می کردم. ذهنم پر از سؤال هایی بود که مرتب از جلوی چشمم می گذشت و بی جواب مانده بود: نگاه های پدر و مادر، گریه آنها در بیمارستان و آن همه شکرگزاری خداوند! حرف های مشکوک دکتر با پدر و مادر، رفتار دکتر و پرستارها، تغییر مدرسه و مسجد، نبودن گداها و سیگار فروش ها، خیابان جدید، برادر قاسم، قربانی گوسفند، رفتار عجیب اقوام و آمدن بهروزخان و شوهر خاله ام به اینجا و از همه مهم تر حیاطی که برایم آشنا نبود و حالا هم نشستن دایی کنار یک زن نامحرم!

اینها سؤالاتی بود که مرا گیج کرده و تاکنون جوابی برایش نیافته بودم. احساس می کردم دنیا عوض شده و همه مهربان شده اند.^۸ همه ساکت بودند، من سکوت را شکستم و گفتم: آخرش کسی به من

می‌گوید که در این یکی دو روز که در بیمارستان بوده‌ام، چه اتفاقی افتاده؟!

همه به مادر نگاه می‌کردند، مادر به نر می‌جواب داد: در این مدت اتفاقات زیادی افتاده و خیلی چیزها عوض شده، راستی پسر! فکر می‌کنی چه مدت بیهوش بودی؟

قدری مکث کردم و گفتم: نمی‌دانم، ولی به گمانم یک روز یا دو روز.

مادر با لبخند گفت: به نظر شما دایی احمد می‌تونه در همین یکی دو روز ازدواج کنه؟

یادم آمد که دایی احمد مشکل اقتصادی داشت و نمی‌توانست ازدواج کند، پس به همین زودی چطوری مشکل مالی اش حل شد؟
با تعجب گفتم: مگر دایی ازدواج کرده! دایی خنده‌ای کرد و گفت: با اجازه آقا علی رضا، همین چند ماه پیش ازدواج کردم و بعد به خانمی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت: ایشون هم همسر مونه. من که از تعجب دهانم باز مانده بود به خودم آمدم و سری تکان دادم و گفتم: یعنی من چند ماه بیهوش بودم؟!

مادر گفت: بیهوشی شما، از اون‌جایی که فکر می‌کنی خیلی بیشتر طول کشید. با تعجب گفتم: چقدر طول کشید؟! مادر جواب داد: اونقدر که زینب کوچولو دیگه بزرگ شده و داداش حسینت می‌ره مدرسه.

از تعجب، چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌زد. چند لحظه

ساکت ماندم و بعد گفتم، باورم نمی‌شه! یعنی من چند سال بیهوش بوده‌ام! مادر جواب داد: بله پسر.

بلافاصله گفتم: پس در این چند سال چرا بزرگ‌تر نشده‌ام؟! دایی احمد رو به من کرد و گفت: اخیراً با توجه به پیشرفت علوم و علم پزشکی^۹ برای افرادی که مثل شما وارد کُما می‌شن از ترکیباتی در داروها استفاده می‌شه که بدون اینکه زیانی داشته باشه و با امکان رشد فکری، مانع از رشد جسمی بیمار می‌شه تا وقتی که به هوش می‌یاد دچار مشکل روحی نشه. در این هنگام مادر مثل اینکه از قبل برنامه‌ای تنظیم کرده باشد حسین و زینب را از اتاق کناری صدا زد، لحظه‌ای بعد دختر ۴ ساله‌ای که مقنعه سفید کوچکی به سر داشت همراه پسری با قیافه بچه مدرسه‌ای‌ها وارد اتاق شدند، باورم نمی‌شد که زینب و حسین اینقدر بزرگ شده باشند. هر دو به طرفم دویدند و خود را در آغوشم انداختند. من هم آن دو را در آغوش کشیدم، اشکم جاری شده بود، حالا می‌فهمیدم که آن حرف‌های مشکوک دکتر با پدر و مادر در بیمارستان برای چه بود.

چند لحظه بعد که آرام‌تر شده بودم زنگ در حیاط به صدا درآمد و طولی نکشید که پسر خاله‌ام که یک بچه قنذاقی در آغوش داشت همراه یک خانم وارد اتاق شدند. حالا دیگر می‌توانستم حدس بزنم این نوزاد، فرزند شهاب و آن خانم هم همسرش است، از جایم بلند شدم و به طرف شهاب رفتم صورت‌م را بوسید و پس از یک احوال‌پرسی

خیلی گرم، نشستیم. یاد حرف خاله مینا افتادم، که وقتی مادرم می گفت: چرا شهاب ازدواج نمی کند، جواب می داد: شهاب می گه من زندانبان نمی خوام! و حالا تعجب می کردم که شهاب ازدواج کرده، ولی به هر حال از اینکه هم دایی احمد و هم شهاب ازدواج کرده بودند خیلی خوشحال بودم، اما هنوز جواب سؤال اصلی را نیافته بودم که چطور در این سه سال شهر این همه تغییر کرده؟ مردم همه مهربان شده اند، نظرات خیلی از مردم درباره زندگی عوض شده، اوضاع اقتصادی خوب شده، دیگر خبری از کدورت و ناراحتی نیست و مهم تر اینکه همه به اصول اخلاقی و دینی پایبند شده اند و از کسی اشتباهی سر نمی زند،^{۱۱} اصلاً گویا دنیا عوض شده!

رو به پدرم کردم و گفتم: در این مدت، چرا مردم این همه عوض شده اند و شهر یکپارچه خوبی و صفا شده؟!

پدر کمی تأمل کرد و با یک احساس خاص گفت: پسرم حالا دیگه ما صاحب داریم! وعده ای که خدا به مردم داده بود انجام شده! درهای برکت از آسمان و زمین به روی مردم باز شده!^{۱۱} بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: علی رضا باورت نمی شه که امید مستضعفان بالاخره او مد! حالا دیگه دنیا، بهشت شده! حالا دیگه حضرت مهدی علیه السلام ظهور کرده و جهان رو پر از پاکی و صفا کرده!^{۱۲}

اشک در چشمانم حلقه زده بود، باورم نمی شد که امام زمان علیه السلام ظهور کرده باشد، چند لحظه ساکت بودم و بعد پرسیدم، کی امام

زمان علیه السلام ظهور کرد؟ پدر جواب داد: یادت هست قبل از این که تصادف کنی، اوضاع زندگی خیلی مشکل شده بود؟... مدتی بعد از اینکه تو تصادف کردی و بیهوش شدی، ابر قدرت های جهان جنگ سختی علیه ملت های ستمدیده به راه انداختند^{۱۳} و در مدت کوتاهی، خیلی از مناطق مسکونی ویران شد و مردم بی گناه به خاک و خون کشیده شدند.^{۱۴} حاکمان بیشتر کشورها این ظلم را می دیدند، ولی به خاطر منافع خودشون حرفی نمی زدند،^{۱۵} اما مردم ساکت نبودند و در همه جای دنیا علیه این تهاجم و حشیانه به پا خاستند، همه تشنه عدالت بودند و چشم انتظار یک نجات بخش حقیقی،^{۱۶} دنیا پر از ظلم و تباهی بود و فحشا و ناامنی به اوج خودش رسیده بود.^{۱۷}

یک روز جمعه، اول صبح صدایی که همه دل ها رو مجذوب کرد از طرف قبله شنیده شد: «الا ای اهل عالم! من مهدی هستم که خداوند وعده ظهورم را به مردم داده است...»^{۱۸} بعد از اون ۳۱۳ نفر، یاوران اصلی حضرت به ایشان پیوستند و مؤمنین در سراسر جهان همه گوش به فرمان حضرت مهدی علیه السلام علیه ظلم و بیدادگری به پا خاستند و ستمگران رو سرکوب کردند^{۱۹} و بعد شروع به بازسازی شهرها و رفع مشکلات مردم نمودند.^{۲۰} خداوند هم باران رحمتش رو فرو فرستاد، همه جا سرسبز و محصولات چندین برابر شد.^{۲۱} با آگاهی ای که حضرت مهدی علیه السلام به مردم دادند دیگه هیچکس حاضر نیست، حق دیگران رو ضایع کنه.^{۲۲} امنیت همه جا رو مثل خونه خود آدم

کرده^{۲۳} و دنیا شده مثل بهشت! این خونه‌ای هم که حتماً برات ناآشناست، خونه خودمونه که سال گذشته ساخته شد.

دوباره پرسیدم: امام زمان علیه السلام از مردم منطقه ما هم کسی را کشت یا نه؟ پدر لبخندی زد و با تعجب گفت: مگه قرار بود بکشه! من جواب دادم، آخر یکی از معلم‌های مامی گفت: پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرموده‌اند: وقتی حضرت مهدی علیه السلام ظهور کند ۶ ماه مردم را می‌کشد! پدر با لبخند گفت: منظور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله این بوده که افرادی که بر ضد حکومت حضرت مهدی علیه السلام و اهدافش تلاش کنند و با نصیحت‌های آقا هدایت نشن، کشته می‌شن.^{۲۴} نه این که امام زمان علیه السلام مردم ستم‌دیده و مردمی رو که عاشق حضرت‌اند بکشه! اتفاقاً حضرت مهدی علیه السلام با محبت و مهربونی همه دل‌ها رو مجذوب خودش کرده.^{۲۵}

من که هر لحظه اشتیاقم برای دیدن امام زمان علیه السلام بیشتر می‌شد پرسیدم: ما هم می‌توانیم حضرت مهدی علیه السلام را ببینیم؟! در این هنگام مادر جواب داد: چرا نتونیم! همین شفا گرفتن شما هم به برکت صاحب الزمان علیه السلام بود، این مژده رو هم بهت بدم که آقا صاحب الزمان علیه السلام از مناطق مختلف بازدید می‌کنند و جمعه آینده به شهر ما تشریف میارن! از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم... من می‌تونم حضرت مهدی علیه السلام را ببینم! قطرات اشک بر گونه‌هایم جاری شده بود، در همین حال پرسیدم: آیا من هم می‌تونم جزو یاران امام علیه السلام باشم؟! پدر جواب داد: البته یاران امام زمان علیه السلام همه مثل هم نیستند، ولی هر کس که با گفتار

و رفتارش به عملی شدن اهداف امام زمان علیه السلام کمک بکند قطعاً جزو یاران آقاست. ^{۲۶}

خدای من! دارم خواب می بینم! یعنی من می توانم امام زمان رو ببینم و حتی جزو یاران امام باشم!؟

... آن روز نهار، مهمان‌ها در خانه ما ماندند و بعد از ظهر همسایه‌ها، دوستان و آشناها برای دیدن من به خانه ما آمدند، همه از شفا گرفتن من خوشحال بودند، اما بیشتر از همه، خود من خوشحال بودم، چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه انسان به دعای امام زمان علیه السلام شفا پیدا کند، آن هم در زمانی که خود امام زمان علیه السلام ظهور کرده و بتواند صاحب الزمان علیه السلام را که چندین قرن چشم‌ها در انتظارش به خون نشسته بودند ببینند؟! تا روز جمعه شش روز مانده بود و من لحظه شماری می کردم روز جمعه برسد تا بتوانم امام زمان علیه السلام را، فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله را، این موعود الهی و امید دل‌ها را ببینم، امامی که جهان را گلستان کرده و حالا دیگر همه مردم در سراسر جهان خداپرست شده‌اند ^{۲۷} و یک امام دارند و آن هم حضرت مهدی علیه السلام است.

راستی او چه شکلی است؟ چگونه حرف می زند! چه می گوید؟ چگونه راه می رود؟ و ... صدها سؤال درباره او به ذهنم هجوم آورده، این شش روز گویا بیشتر از شش سال شده است.

... بالاخره روز دیدار فرا رسید، خورشید مثل یک گوی طلایی بر فراز کوه‌های سرسبز کنار شهر جلوه گر شده، نسیم صبحگاهی بوی عطر یار را به شهر هدیه می کند، شهر گلباران شده، زن و مرد و پیر

و جوان همه به طرف مصلی در حرکتند، همه چیز خبر از آمدن دلدار می‌دهد، مصلی از انبوه جمعیت موج می‌زند و همه چشم‌ها به جایگاهی دوخته شده که یکپارچه سفید پوش است. لحظه‌ای بعد صدای صلوات از یک گوشه جمعیت بلند شد، بیری‌های سبز رنگ از دور نمایان شده و هر لحظه به جایگاه نزدیک‌تر می‌شوند، آری او آمده! برق شادی در چشم‌ها می‌درخشد و فضا آکنده از عطر صلوات است. در همین هنگام پرده سفید جلوی جایگاه کنار رفت و قامت مردی از تبار بهار جلوه گر شد، گویا دوباره خورشید از جایگاه طلوع کرده. صورتش مثل ماه می‌درخشد،^{۲۸} عمامه‌ای سبز رنگ که یادگار رسول الله است بر سر دارد^{۲۹} و ردایی سفید بر دوش. چشم‌ها محو تماشا است و نفس‌ها در سینه حبس، تنها صدای رقصیدن پرچمی سبز به گوش می‌رسد که بالای جایگاه با وزش نسیم در اهتزاز است.

دهان‌ها از بهت، نیمه باز و چشم‌ها از شوق اشک ریز، عشق او آن چنان دل را شعله‌ور کرده که جوی اشک جاری بر گونه‌ها آن را خنک نمی‌کند، آری دل بی‌تاب است! بی‌تاب بوسیدنش، بوئیدنش و با تمام وجود احساس کردنش، می‌خواهم پرواز کنم، مثل کبوتری سفید که آشیانه را دیده، در آغوشش فرود آیم و بگویم... راستی چه بگویم! از درد دل‌ها بگویم! از دوری‌اش که پشت فلک را شکسته بودا؟!... نه! از شوق می‌گویم و از وصال، می‌گویم تو همه چیز منی! روح من، هستی من، تمام وجود منی که بی‌تو من هیچم! می‌گویم....

پہی نوشتت

- ۱ - خرائج، ج ۲، ص ۸۴۰
- ۲ - عقداالدرر، ص ۱۵۹، اثبات الہدایہ ج ۳، ص ۵۳۷
- ۳ - کافی، ج ۱، ص ۲۵
- ۴ - صحیح مسلم، ج ۲، ص ۷۰۱
- ۵ - کافی، ج ۱، ص ۲۵
- ۶ - من لایحضرہ الفقیہ، ج ۱، ص ۵۳
- ۷ - عقداالدرر، ص ۳۹، احقاق الحق، ج ۱۳، ص ۱۸۵
- ۸ - ملاحم، ابن طاووس، ص ۱۵۲
- ۹ - خرائج، ج ۲، ص ۸۴۱
- ۱۰ - کافی، ج ۱، ص ۲۵
- ۱۱ - عقداالدرر، ص ۱۶۹، ملاحم، ابن طاووس، ص ۷۱، ۱۴۱
- ۱۲ - اثبات الہدایہ، ج ۳، ص ۵۲۴
- ۱۳ - غیبت نعمانی، ص ۲۷۱، بخاراالانوار، ج ۵۲، ص ۲۱۲
- ۱۴ - ارشاد القلوب، ص ۲۸۶، بخاراالانوار، ج ۵۲، ص ۲۰۷
- ۱۵ - امالی، شجرى، ج ۲، ص ۲۲۸
- ۱۶ - احقاق الحق، ج ۱۴، ص ۶۶۴
- ۱۷ - کترة العمال، ج ۱۴، ص ۶۶۴

- ۱۸ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۵۲۸.
- ۱۹ - بشارة الاسلام، ص ۲۹۷.
- ۲۰ - كمال الدين، صدوق، ص ۳۳۱، الشيعة والرجعة، ج ۱، ص ۱۶۸.
- ۲۱ - ملاحم: ابن طاووس، ص ۱۴۱.
- ۲۲ - كمال الدين، ص ۳۷۲، بخار الانوار، ج ۵۲، ص ۳۲۱.
- ۲۳ - بخار الانوار، ج ۵۲، ص ۱۴۴، تفسير عياشي، ج ۱، ص ۶۴.
- ۲۴ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۵۲۴.
- ۲۵ - بضائر الدرجات، ص ۲۵۶.
- ۲۶ - مكيال المكارم، ج ۱، ص ۱۴۵.
- ۲۷ - عقد الدرر، ص ۹۶.
- ۲۸ - اثبات الهداة، ج ۳، ص ۴۵۶، ملاحم: ابن طاووس، ص ۱۴۲.
- ۲۹ - غيبت، نعماني، ص ۳۰۸.